



## مروری افقی به مجموعه «دیگر سیاوشی نمانده»



خیالبافی های رویایی، از هم گسیختگی عاطفی و روان پریشی ذهنی شخصیتها؛ به همراه شرح رویدادهای وحشت زا که با زبان آهنگین و شاعرانه روایت می شود، از ویژگی های اساسی مجموعه داستان «دیگر سیاوشی نمانده» است.

شخصیتها هرکدام حدیث نفس خود را بازگو می کنند، بدون این که کسی با دیگری کاری داشته باشد. انگار شخصیتها ناتوان از مکالمه با یکدیگر هستند. فرودستان شکست خورده ای که برای جبران سرخوردگی، ترس و ناکامی خود به دنیای ذهنی پناه می برند، اما چون آنجا را ویران و ویرانه می بینند، با درماندگی اعتراض می کنند. پرخاش می کنند. عصیان می کنند. شورش می کنند. در نهایت سرخورده و ناتوان در دنیایی که خود ساخته اند، اسیر و محبوس می شوند.

**شخصیت های داستان فرودستان  
شکست خورده ای هستند که برای  
جبران سرخوردگی، ترس و ناکامی  
خود به دنیای ذهنی پناه می برند.**



«شب تو بیمارستان بیتوته کرده

بود...»

تیموری شخصیت داستان در بیمارستان بستری است، اما همچنان خود را زندانی و تحت شکنجه می بیند و هذیان هایش از درماندگی و شکست حکایت می کند.

نویسنده در این داستان با استادی توهم و واقعیت را در هم می آمیزد و فضای اضطراب آلودی را بوجود می آورد.

«ما بیدار بودیم. رفتیم ایستادیم

پشت شیشه مشبک. تق تق،

صدای پایش توی راهرو می آمد. در

سلول بغل صدا آمد: از خون ...

ما گفتیم: از خون جوانان...

تیموری گفت: ما از هر که خواهیم

حرف می کشیم. ناخن می کشیم.

دندان می کشیم. کارت مونده تو

اداره پاسپورت. خایه می کشیم.

شب بوی سوختنی می داد. بوی

داغ می داد. دود آمده بود توی

دهانم. تق تق. قطار مسلسل.

سوزن را کرد توی لمبرم. «یواش

بزن».

- داد نکش.

گردنم را بیشتر فشار داد. سوزن را

کرد توی لمبرم، زیر پوست. ناخنم

از درد شکست. اشک آمد توی

چشم هایم.»

«آخرین پادشاه» شخصیت داستان مستخدم

بی چیز و تیره بختی است که هفت دختر دارد. تنها دلخوشی او کفتر هایش است، اما زنش مدام به او سرکوفت می زند. ناگهان صدایی در گوش هایش

«دیگر سیاوشی نمانده» نخستین داستان

این مجموعه است و ماجرای آن در زندان می گذرد. اکبر و خواهرش، نرگسو دو شخصیت اصلی داستان، هر کدام روایت شان را تنها را از ذهن خود بازگو می کنند. اکبر و توی زندان و با چشم بند واگوبه می کند.

«- پاهایم را ول کنید. ارادل پاهایم

را ول کنید.

ریسمان کلفتی می بندند به

پاهایم و سفت می کشند. ااره

می گذارند روی تیغه ی استخوانی

پایم.»

خواهرش، نرگسو نیز که نتوانسته مقاومت کند و با اعترافاتش باعث دستگیری برادر شده، برای تبرئه خود با همان شیوه ی تداعی آزاد سعی می کند نشان دهد از بچگی دهنش سفت و قرص بوده و حرفی نزده است. اعترافاتش که باعث گسترش طرح و تحول درونی او می شود.

«حرف نزدم. همه کار کرد. هر

کاری. که فکرشو بکنی. حتی

می خواست کاری بکنه که دیگر

دختر نباشم. خواباندم کف اتاق.

لباس تنمو کند و دست...»

«تاریکان» را باید ذهنی ترین داستان این

مجموعه بحساب آورد. شخصیت داستان نمادی از سرخوردگی و یأس مردمی است که دچار شکست و فروپاشی شده و از استیصال و درماندگی به هذیان گویی افتاده است.

فضای داستان «شب تاریک» و محیط داستان «بیمارستان» تأکیدی بر این امر است، که از همان آغاز داستان بازگو می شود.



«درخت سبز عاشق» داستان مردی اعدامی است که زنش پس از دیوانگی در فضای وهم آلود و ذهنی با او گفتگو می کند.

- آمدم بدبنت، آمدم پشت در بسته، دیوارهای بلند سیمانی، از قلعه فلک الافلاک بدتر هم. کسی را تو راه نمی دادند.  
گفتند: برو  
دژبان سیلو بود. کت و کلفت بود.  
گفت: خواهر برو.  
گفتم: اقایمان اینجاست. سرورمان اینجاست.  
زد زیر خنده  
- برو خواهر

«داستان های سرداری» شخصیت

روان پریشی که در پندارش یک لشگر جن دارد. شروع داستان با این پارگراف شروع می شود.  
«باز آمدند. نگاه کن تو را به خدا، چه قشقرقی راه انداخته اند. خیال می کنند می ترسم. کور خوانده اند. صد هزار لشکر جن در ید قدرتم هستند...»

این داستان دارای درونمایه قوی نسبت به دیگر داستان ها و از استخوان بندی محکمی برخوردار است. شخصیت داستان در تیمارستان بستری است و با حدیث نفس ستمی که بر او رفته بازگو می کند. زمینش را به زور از چنگش بیرون آورده اند. دختر چهارده ساله اش را برای فاحشگی به شهر برده اند و زنش مرده است. شخصیت در فضای وهم آلود و ذهنی می کوشد عقده گشایی کند. برای همین در رویاهایش با جن ها گفتگو می کند.

بانگ می زند که او را پادشاه می نامد. صدایی که می تواند همزاد او باشد.

شخصیت داستان چنان با همزاد خود واگویه می کند که کارش به جنون کشیده می شود و کیوتراهایش به آسمان پر می کشند.

«پادشاه، پادشاه، چه پادشاهی...  
هی، پادشاهی که حتی نمی تواند از پس یک زن بریاید... از جیغ وحشی یک زن جا می زند.  
پادشاهی که دریاها را رام می کرد، شهرها را تسخیر می کرد، هزارها هزار اسیر را به زنجیر می کشید، نگاه کنید ای خلایق، خنده دارد. از یک زن دست و پا شکسته می ترسد. زنی که هفت شکم دختر زائیده است. فقط هفت شکم دختر.»

«چهل دختر گلابتون گیسو» با تلفیقی از

واقعیت و افسانه شکل گرفته است.

شخصیت داستان آدم متوهم نومیدی است که برای غلبه بر نجات معشوقه اش به جنگ حرامیان می رود.

- خضرعلی تنها جنگاور و دلاوری بود که در قلعه مانده بود.  
حرامیان- بر مرکب ها نشسته، شمشیر به دست، با هم به طرف خضرعلی هجوم آوردند. یکصدا، با نعره ای بلند شمشیرهای خود را بالا بردند تا با هم، در یک لحظه بر فرق سر او فرود آورند. چهل سوار، با چهل شمشیر، با چهل اسب تیزپا...



«و تو فکر می کنی برای زن باید  
شعر بگویی. اما هر چه زور  
می زنی، زور می زنی، زور  
می زنی، ن شبح لامسب  
نمی گذارد شعر بگویی.  
- توی دلم به ریشتم می خندم  
سرهنگ. تو خیالات پوچ هستی.  
من برای شبی که هر شب  
پشت پنجره می آید، هر شب به  
شکل کسی است که  
نمی شناسم، شعر می گویم، و  
برای کسی که در را باز می کند  
شعر می گویم، و تو خبر نداری.»

«شاگرد من، معلم من» در این داستان  
معلمی به یکی از شاگردانش به نام غلامعباس  
زنده داری کمک می کند که از مدرسه اخراج نشود،  
و بعدها در جریان انقلاب، زمانی که معلم زنش  
حامله است، همین دانش آموز به یاری اش  
می شتابد. اما در همین زمان حادثه ای باعث  
می شود...  
نگاه رئالیستی به همراه قصه گوئی از  
ویژگی های این داستان بشمار می رود.

«عدل» آخرین داستان این مجموعه است  
که شاید بتوان گفت به نسبت دیگر داستان ها کمتر  
موفق بوده است.

زمستان ۱۳۸۵ - آلمان

«چکار دارید. زخم را کشتید. دخترم  
را بی ناموس کردید، بچه هایم را  
بردید خدمت اجباری. دیگر چه از  
جانم می خواهید.»

سرداری از تیمارستان مرخص می شود، اما  
دیگر چیزی ندارد که به آن دلخوش باشد. نه زمینی  
و نه زن و دختری. حتی پناه بردن به رویا هم  
راضی اش نمی کند.

«اختگی» در واقع داستانی است در باره  
پسرپچه ای اخته نشده توی حرمسرای که مورد  
استفاده زنان حرمسرا قرار می گیرد، تا اینکه امیر از  
موضوع با خبر می شود.

«او را ببخش که هنوز زن نشناسد.  
بازپچه ایست در دست آنان.»

«مرد سنگی» داستان اسارت یکی از  
شورشیان توسط ژاندارمرها است. باز در این  
داستان، شورشی در ذهنش با خود گفتگو می کند و  
ژاندارمرها نیز هر کدام با خود گفتگو و مجادله  
می کند.

«زدیمشون و اینو گرفتیم.»  
چشم های سیاه براق، براق تر  
می شود.  
«زدین، ارواح ننه تون. اگه تفنگم  
گیر نکرده بود، حالتون می کردم با  
کی طرفین.»

«خورشید در صبح غروب می کند.» در  
این داستان سرهنگی که در گذشته خود زندانبان  
بوده، به همراه شاعری در یک سلول زندانی است و  
هر کدام حدیث زندانی شدن خودشان را از ذهن  
خود بازگو می کنند.